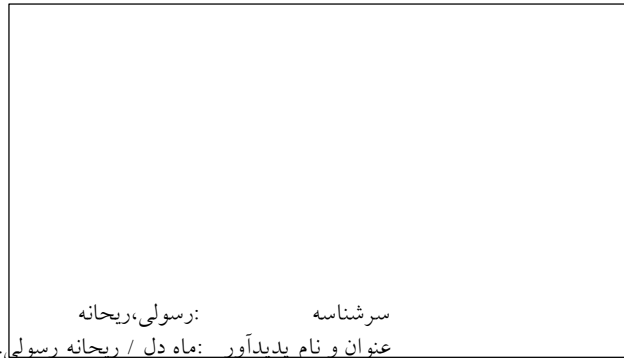


ماه دل

«۱»

ریحانه رسولی

تهران - ۱۴۰۱



سرشناسه
عنوان و نام پدیدآور : رسولی، ریحانه
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری : ص.
شابک جلد اول : 978-964-193--
شابک جلد دوم : 978-964-193--
شابک دوره : 978-964-193--
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی :

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

ماه دل

ریحانه رسولی

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۱

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

به نام خدایی که شب را برای طلوع ماه آفرید

تقدیم به تنها الهی ناز زندگی ام، خواهرم.

مقدمه:

در آسمان دلم طوفان شد...

بوران شد...

سیل شد و از پشت ابرهای تیره (ماه) طلوع کرد و...

قرار بی‌قراری‌های این (دل) شد...!

فصل یک

صدای آهنگ بی کلام پخش می شد و در لایه لایه ی گوشم نفوذ می کرد. انگشت های دست چپم را به انگشت های پای چپم رساندم و با دست راست عضلات گردنم را ماساژ دادم. لبخند لذت بخشی گوشه ی لبم نشست. بعد از یک روز پُرکار این ریلکس کردن به اندازه ی برنده شدن در لاتاری شادی آور بود. با صدای فریاد بابا پلک های بسته ام ناگهان باز شد و نگاه هراسانم سمت در اتاق برگشت.

– بس کن فروغ!

صدوهشتاد درجه ای را که باز کرده بودم، بستم و از روی زمین بلند شدم. بند تاپم را که روی بازویم افتاده بود، روی شانهم برگرداندم و شومیز دکمه دار را از روی تخت برداشتم و روی تاپ پوشیدم. بدون بستن دکمه ها از اتاق بیرون رفتم و بلافاصله صدای مامان را شنیدم که سعی داشت بابا را آرام کند.

– سهراب آرام تر! مهر و خونه ست.

– مگه من نگفتم دیگه نمی خوام حرف این دختره رو تو این خونه بشنوم؟

بی اهمیت به هشدار مامان، مصرانه برای دریافت جواب، داد زد:

– گفتم یا نگفتم فروغ!؟

صدای مامان ترسیده و ملتمس به گوشم رسید:

– گفتمی، داد زن.

– وقتی من موضوع رو برای همیشه بستم، تو چرا بلند شدی با شاه پسر

رفتمی مراسم آشنایی راه انداختی؟

— به خدا مراسم آشنایی در کار نبود. هاوش این قدر اصرار کرد که دلم نیومد بهش بگم نه.

صدای بابا رنجیده و آرام شد:

— دلت نیومد بهش بگی نه! پس دل من این وسط چی؟ غیرت من چی؟
آبروی من چی؟

ترسیده بودم. بابا و مامان هیچ وقت عادت نداشتند صدای دعوایشان را به گوش من و هاوش برسانند؛ اما حالا بابا فریاد زده بود! سر مامان! سر زنش! کسی که تا امروز من نه تنها از رفتارش، بلکه از نگاهش هم احترام دیده بودم، امشب برای همسر و شریک زندگی اش صدایش را بلند کرده بود؛ برای فروغش و این مثل یک هنجارشکنی بزرگ بود برای اهالی این خانه. نمی خواستم از مشکیشان و دلیل دعوایشان سردر بیاورم، در واقع به خودم اجازه‌ی دخالت نمی دادم؛ اما دلم نمی خواست بابا در عصبانیت بیشتر از این از خود واقعی اش فاصله بگیرد. دلم می خواست به یاد بیاورد زن مقابلش همان فروغی است که وقتی بعضی شب‌ها برای شیفت بیمارستان می ایستاد، دچار بی خوابی می شد؛ چون هم خوابش کنارش نبود.

دستم سمت دستگیره‌ی در رفت تا بروم داخل اتاق که همان لحظه در با شتاب باز شد و چهره‌ی سرخ از عصبانیت بابا مقابلم قرار گرفت. حرکت تند سینه اش را می دیدم و هر لحظه بیشتر می ترسیدم و دلم می خواست بدانم چه موضوعی پدر همیشه محترم و صبورم را تا این حد عصبانی کرده است؛ اما جرئت نداشتم. نمی توانستم بپرسم؛ به این دلیل که بابا به ما یاد داده بود «حریم حفظ کنیم»!

— حالتون خوبه بابا؟

چند لحظه مکث کرد و بعد خیره به چشم‌هایم با صدای دورگه از خشمش،

پرسید:

— برادرت او مده؟

— نه. براتون آب بیارم؟

— زنگ نزدی بهش؟

— گفت با بچه‌های باشگاه دورهمی گرفتن، دیر می‌آد.

— زنگ بزن همین الان بیاد.

بلافاصله صدای ناله‌ی مامان بلند شد:

— سهراب!

بابا خیلی سریع برگشت سمتش و انگشتش را به معنی هشدار بالا گرفت.

— تو ساکت فروغ! مادری درست؛ اما یادم نمی‌ره پشت سر من چه اشتباه

بزرگی مرتکب شدی.

مامان گریه نمی‌کرد، اما حالش هم خوب نبود.

— به خدا هاوش اصرار کرد.

با صدای فریاد بابا که گفت «هاوش غلط کرد» شانه‌هایم بالا پرید و

چشم‌هایم از شدت وحشت گرد شد. نگاه مامان سمت من چرخید و انگار با آن

نگاه به بابا یادآوری کرد که من هم آنجا حضور دارم. بابا نفس عمیقی کشید و

موهای ریخته شده روی پیشانی‌اش را با دستش بالا فرستاد و این بار با طمأنینه

و آرامشی تصنعی، خواهش کرد:

— برو زنگ بزن مهر.

— می‌شه بپرسم چی شده؟

زیاد نتوانست به نمایش آرامش ادامه بدهد، چون بلافاصله دندان روی هم

سایید و شاکی نگاهم کرد.

— چی شده؟ الان داری از من می‌پرسی چی شده؟! فکر نکن یادم رفته چه اشتباهی کردی. تکلیفم رو با تو یکی زمانی روشن می‌کنم که عقل اون داداش احمتو بیارم سر جاش.

— من چه اشتباهی کردم که خودم ازش بی‌خبرم!؟

— سارگل زرنگار کیه؟

— یکی از شاگردهام، دوستم، دختر موردعلاقه‌ی هاوش و آگه خدا بخواد عروس آینده‌تون...

به اینجا که رسید بابا فوراً دستش را بالا آورد و مقابل لب‌هایم گرفت و با بدخلقی گفت:

— بسه!

ساکت شدم و منتظر تماشایش کردم.

— تمومش کن مهر و به هاوش زنگ بزن هر چه زودتر بیاد خونه. تا دیشب فکر می‌کردم پرونده‌ی این ماجرا بسته شده؛ اما حالا که برای خودتون مراسم آشنایی راه انداختید کوتاه نمی‌آم.

رو کرد به مامان و با پوزخند طعنه زد:

— بله برون کیه؟ من دعوت هستم یا نه؟

مامان، درمانده به من نگاه کرد که گفتم:

— من دلیل این همه مخالفت رو نمی‌فهمم بابا! سارگل دختر خوبی.

خانواده‌ی خوبی داره. تحصیل کرده است. از همه مهم‌تر هاوش دوستش داره.

بابا محکم و کاملاً مصمم جواب داد:

— اما من مخالفم.

– می شه بگید چرا؟

با حرص چشم بست و از لای دندان‌های کلید شده‌اش غرید:

– چون پدر سارگل...

این‌بار صدای مامان بود که بلند شد و در کل خانه پیچید:

– سهراب!

بابا نگاه تیزی حواله‌ی مامان کرد و با تک‌خنده‌ای ناشی از خشم و حرص

گفت:

– چیه فروغ جان؟ چیه عزیزم؟ مگه موافق این ازدواج نیستی، پس بذار

دختر و پسرت بدونن با چه آدمایی طرف هستند. وقتی رفتی مراسم آشنایی راه

انداختی و براشون یخ در بهشت سفارش دادی، حتماً پیه همه چی رو به تنت

مالیدی؛ حتی پیه واقعیت رو!

نگاه پرسشگر و کنجکاوم زوم صورت بابا و حرکت لب‌هایش بود. مامان با

حال نزاری روی تخت نشست و سرش را میان دست‌هایش گرفت. این‌بار با

صدایی که التماس را می‌شد در آن تشخیص داد، واگویی کرد:

– بس کن سهراب. من موافق این ازدواج نیستم، آگه رفتم ببینمش فقط به

اصرار هاوش بود. رفتم تا بگم دور هاوش رو خط بکشه.

حیرت‌زده پرسیدم:

– چرا؟!

مامان مستأصل نگاهم کرد و من از غم نهفته در حصار چشم‌های خوشگلش

ترسیدم. به بابا چشم دوختم و نگران‌تر از قبل پرسیدم:

– چرا بابا؟ تو رو خدا بگید چی باعث شده تا این حد آشفته بشید؟ دلیل این

حال پریشون، سارگله؟!

— نه. در واقع من به اون دخترکاری ندارم، این پدرشه که منو تا مرز جنون برده که مدام از خودم بپرسم «خدایا چرا پسر من باید دل به دختر اون بده؟!»
— مگه پدر سارگل کیه؟

صدای فریاد بابا باعث شد بی‌اختیار یک قدم به عقب بردارم. در فریادش دنیایی از بغض و برآشفستگی و غیرت یک مرد بیداد می‌کرد.
— چون پدر اون دختر شوهر سابق مادرته.

بهت‌زده و ناباور دستم را روی دهانم گذاشتم. چشم‌هایم ثابت ماند روی فک منقبض‌شده‌ی بابا و دریچه‌ی گوش‌هایم پر شد از صدای هق‌هق گلابیه‌آلود مامان.

— خیلی نامردی سهراب!

بابا به طرف مامان برگشت و با صدایی که از سر غرور خنده‌دار شده‌اش می‌لرزید، گفت:

— تو هم خیلی بی‌رحمی که بی‌توجه به دل من می‌خوای پای اون خانواده رو به خونه و زندگی مون باز کنی. شاید سال‌ها گذشته باشه؛ اما من هنوز همون سهرابی‌ام که حساسه رو فروغش. این قدر حساس که قلب هاوش رو از تو سینه‌ش درمی‌آرم؛ اما اجازه نمی‌دم پای گذشته‌ی زخم دوباره به زندگی مون باز بشه.

گیج بودم و هزارتا سؤال در سرم چرخ می‌زد که مهم‌ترینش را به زبان آوردم.

— مامان... مگه تو... مگه تو قبل از بابا ازدواج کرده بودی؟!!

مامان دیگر آشکارا گریه می‌کرد و درمانده بودنش را نشان می‌داد.

— نامزد بودیم.

بابا حرفش را اصلاح کرد:

— عقد دائم بودید.

مامان با غصه گله کرد:

— تو اینو می دونستی و با من ازدواج کردی.

— درسته، حرفی توش نیست. من با اینکه قبلاً یه ازدواج ناموفق داشتی مشکل نداشتم و الان هم ندارم؛ اما با اینکه پای اون مرد دوباره به زندگیت باز بشه مشکل دارم.

میان دعوایشان به من فرصتی برای حرف زدن نمی دادند. حال مامان و بابا به قدری بد بود که وقتی برای رفع ابهام‌های ذهن من نبود. از پارچ روی پاتختی یک لیوان آب ریختم و دست مامان رساندم. کنارش نشستم و دست روی شانهاش گذاشتم.

— آروم باش قربونت برم.

مامان لیوان آب را میان انگشت‌هایش فشرد. لبش را بین دندان‌هایش گرفت و به کف اتاق چشم دوخت. اشک‌هایش بی صدا می ریخت و بابا مدام راه می رفت و دندان روی هم می سایید. حال بد هردویشان را درک می کردم. غرور و غیرت پدرم طغیان کرده و زنگ خطر را به صدا درآورده بود و مادرم!... مادرم شاید غرق شده بود در خاطرات بد گذشته‌اش. شاید هم از رفتار غیرمنطقی پدرم که از خشم و تعصب نشأت می گرفت ناراحت بود.

نگران و ناراحت نگاهش می کردم که خودش سکوت اتاق را شکاند:

— هجده سالم بود. خام بودم، بچه بودم... نمی دونم چی شد که یهو به خودم او مدم و دیدم یه حلقه‌ی درشت تو دست چپمه و اسم یه مرد توی شناسنامه ام حک شده. مردی که شناخت کافی ازش نداشتم؛ اما خوش‌نامی خودش و خانواده‌ش زبونزد خاص و عام بود. همین خوش‌نامی هم باعث شد مادرجون و

پدرجون به ازدواج رضایت بدن. منم به انتخابها و تصمیمات درست پدرجون ایمان داشتم و با خودم می‌گفتم برام بد نمی‌خواد، حتماً یه چیزی توی پسره دیده که می‌خواد تو این سن کم، عروسم کنه. مرتضی...
 بابا چنان نگاه تیزی حواله‌اش کرد که مامان با خجالت لب‌گزید و چند لحظه چشم بست.

— مرد خوبی بود؛ اما از نظر فکری و فرهنگی کلی با هم تفاوت داشتیم. شب خواستگاری گفتم می‌خوام درسم رو ادامه بدم. مخالفتی نکرد؛ اما وقتی کنکور دادم و دانشگاه شهرستان قبول شدم، با مخالفت شدیدش مواجه شدم. گفتم هر چه زودتر سروسات عروسی رو راه می‌ندازه تا سرم گرم زندگی بشه و درس و کتاب رو کنار بذارم. نمی‌تونستم از رشته‌ی خوبی که قبول شده بودم بگذرم. مخالفتامون اوج گرفت؛ تا جایی که اون آقا روی دیگه شو نشون داد و منو محکوم کرد به اجبارهایی که تا اون روز از پدر و مادرم هم ندیده بودم. بعد از کلی تشنج اعصاب، با پدرجون رفتم شهرستان و برای دانشگاه ثبت‌نام کردم. به گوشش که رسید، بزرگی کوچیکی رو کنار گذاشت و جلوی پدرجون ایستاد. مرد بدی نبود؛ اما یک‌سری تعصبات کورکورانه چشمش رو بسته بود. به جایی رسیدیم که دیگه برامون مهم نبود چی می‌شه، چی کار می‌کنیم، حرمت کی رو می‌شکونیم، فقط می‌خواستیم حرف خودمون رو به کرسی بنشونیم و توی این اختلاف نظر برنده بشیم. کار به جایی رسید که دستش روم بلند شد. پدرجون تا یه مدت سعی کرد احترام نگه‌داره؛ اما وقتی کار به جای باریک کشید، کوتاه نیومد و اختلاف من و اون، به خانواده‌هامونم سرایت کرد. جنگ من و اون با شرکت خانواده‌هامون بزرگ‌تر شد و اوج گرفت، تا جایی که پدرجون گفت «طلاق» و من استقبال کردم از این پیشنهاد. مادرش منو چشم‌سفید می‌خوند و

می‌گفت «من عارم برای خانواده‌شون و بهتره این دندون لق رو بکنن و دور بندازن.» پسرشون رو تشویق کردن به طلاق، اما مرتضی دوستم داشت...
صدای نعره‌ی بابا باعث شد لیوان از دست مامان بیفتد. مامان که به این فریادها عادت نداشت، دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت و هق‌هق‌کنان خواهش کرد:

— داد نزن!

پوست صورت بابا سرخ شده بود و نفس‌نفس زدنش نگرانم می‌کرد.

— تمومش می‌کنی یا نه؟!

مامان سر بلند کرد و با چشم اشکی به او نگاه دوخت.

— این تو بودی که واقعیت رو گفتی، پس بذار حرف ناتموم تو رو من تموم

کنم تا توی ذهن دخترم، بعد از این همه سال روسیاه و دروغگو نشم.

به من رو کرد و این‌بار تندتر و با حالی بدتر ادامه داد:

— دوستم داشت. آره خیلی دوستم داشت. واسه همین دوست داشتتم بود که

نمی‌خواست من ازش دور باشم و برم یه شهر دیگه. می‌ترسید برم دانشگاه و

فیلم یاد هندستون کنه. می‌ترسید پسرهای تحصیل‌کرده‌ی دانشگاه هوش از سرم

ببرن و قیدشو بزمن. می‌ترسید به قول مادرش «کسی بشم و مگسی حسابش

نکنم.»

چانه‌اش لرزید و صدایش تحت فشار بغض نازک شد:

— شکاک شده بود. حساس شده بود. از شدت علاقه‌ی زیاد داشت منو با

کنترل کردن‌های زیادش اذیت می‌کرد. گفتم بیا بریم مشاوره مشکلمون رو حل

کنیم، گفت من دیوونه نیستم. گفتم فقط دیوونه‌ها نمی‌رن مشاوره، زن و شوهرها

وقتی ببینن گره اختلافشون به دست خودشون باز نمی‌شه، می‌رن از یه عاقل‌تر

کمک می‌گیرن، گفت من خودم بد و خوب زندگی مو تشخیص می‌دم. گفتم داری به من بد می‌کنی، گفت دوستت دارم. گفتم این دوست‌داشتنی که آزارم بده رو نمی‌خوام، گفت زیر سرت بلند شده.

دستم را گرفت و توی دستش فشرد. از سیل اشک‌هایش بغضم گرفت و چشم‌هایم خیس شد.
—گریه نکن مامان.

— من خیلی سعی کردم قانعش کنم؛ اما نشد. مهر و من خواستم اون ازدواج اشتباه رو از نو بسازم، اما با تعصبات و خودخواهی‌های اشتباهش نداشت. نمی‌خواست پیشرفت کنم، چون تو اون دهه خوبی نداشت زن از مرد سرت‌تر و باسوادتر باشه. می‌گفتند سواددار که بشه دیگه کسی جلو دارش نیست. خانواده‌ی مرتضی خوب بودن؛ اما خیلی سنتی فکر می‌کردن و براشون خوبی نداشت عروسشون تنها بره به شهر دیگه درس بخونه. افسرده شده بودم. ترم اول رو مرخصی گرفته بودم و امید داشتم کوتاه بیاد؛ اما نیومد. منی که تموم مدت توی سکوت و ناز و نوازش بزرگ شده بودم اون دوره برام وحشتناک بود، دوره‌ای که تماماً اختلاف و جنگ اعصاب داشتیم. پدرجون برام وکیل گرفت. بعد از کلی کشمکش جدا شدم و برای اینکه از اون خاطرات بد و اون مرد برای همیشه دور بشم با پدرجون و مادرجون به شهرستان نقل مکان کردیم. حس می‌کردم به آخر خط رسیدم؛ اما درس خوندن و دانشگاه رفتن تنها امیدی بود که بهم می‌گفت اینجا آخر خط نیست. دووم آوردم برای رسیدن به موفقیت‌هایی که از بچگی برای رسیدن بهشون تلاش کردم و مرتضی می‌خواست با یه سری تعصبات کورکورانه آرزوی دکتر شدن رو برام به حسرت تبدیل کنه. مهر و من بهتون چیزی نگفتم چون اون دوره از زندگی گفتنی نبود. فقط یه خاطره‌ی بد بود که سعی

کردم فراموشش کنم و کردم؛ اما هاوش... آخ از هاوش... آخ...!
سرش را به شانهام تکیه زد و هق هق کرد. دست گذاشتم روی کمرش و
دلداریش دادم:

— باشه مامان، آروم باش. گذشته‌ی هر کس به خودش مربوطه. لطفاً خودتو
ناراحت نکن، من درکت می‌کنم که چرا نگفتی.
بابا شاکی مقابل ما ایستاد و خروشید:

— این زار زدنت چه معنی می‌ده؟ پشیمونی از کارت؟
مامان سر از روی شانهام برداشت. عجز، ناامیدی و غم از صدایش معلوم
بود:

— آگه پشیمون شده بودم تو تموم این سال‌ها ازش حرف می‌زدی. من
فراموشش کرده بودم؛ اما تو دوباره یک‌سری اتفاقات بد رو توی ذهنم زنده
کردی.

— این تازه اولشه خانم فروغ فاخر. وقتی پای اون دختر و پدرش به این خونه
باز بشه، اون موقعست که منم به حکم غیرتم می‌شم یکی بدتر از مرتضی.
لبخند تلخی کنج لب مامان نشست، لبخندی که حس کردم بوی طعنه
داشت. در کل عمرم هیچ‌وقت مامان و بابا را این‌طوری ندیده بودم و اصلاً
دوست نداشتم در اوج عصبانیت هر دویشان، همه‌ی باوره‌هایم خراب شود.
— باباجون بهتره برید بیرون یه هوایی بخورید.

بابا نگاهی بین من و مامان ردوبدل کرد و از اتاق بیرون رفت و در را محکم
به هم کوبید. مامان باز دوباره دست‌هایش را روی گوش‌هایش فشار داد و
شانه‌هایش از ترس بالا پرید. از روی تخت بلند شدم. ناراحت جلوی پایش زانو
زدم و دست‌هایش را توی دستم گرفتم و بوسیدم. مادر همیشه آرام و متینم

عادت به دعوا و نزاع نداشت و ترسیده بود.

— از روزی که رومون توی روی هم باز بشه همیشه می ترسیدم.

— دعوا بین هر زن و شوهری پیش می آد.

با افسوس آه کشید.

— حرمتی که من بیست و چند سال حفظ کردم یه شبه نابود شد.

— عزیزدلم این چیزها برای هرکسی پیش می آد.

دست‌هایم را رها کرد و از روی تخت بلند شد و سمت پنجره رفت.

— اما من و پدرت «هرکسی» نیستیم. هیچ وقت فکر نمی کردم مردی که فروغ

رو دوباره از نو ساخت و بهش فهموند که ارزشمنده، یه روز این طور حرمت

بشکونه و صداشو بندازه سرش!

به او حق می دادم، من هم از مرد صبور و با سیاستی مثل بابا انتظار چنین

رفتاری نداشتم.

— قربونت برم خودتو اذیت نکن. من مطمئنم که وقتی عصبانیتش بنخوابه،

پشیمون می شه و می آد برای دلجویی.

حرفی نزد. نگاهش از پشت پنجره به حیاط خانه بود. انگار در روزهای بد

گذشته غرق شده بود. گذشته‌ی سیاهی که مطمئن بودم با ورود پدرم به

زندگی اش، رنگ روشن نیلی به خودش گرفته بود. ترجیح دادم تنه‌ایش بگذارم.

عادت مامان بود که حال بدش را در تنه‌ایی خودش، با همراهی بابا درمان کند.

مطمئن بودم از اتاق که بروم بیرون، بابا می آید داخل تا حال خراب فروغش را

بسازد.

درست وقتی که قصد ترک اتاق را داشتم، گفت:

— یه مسکن برام بیار.

بی حرف اطاعت کردم و با یک مسکن، دوباره به اتاق برگشتم. شقیقه‌هایش را کمی مالید و پلک روی هم فشرد. این قدر خانواده‌ی آرامی بودیم که با کوچک‌ترین بحثی تا مدت‌ها حالمان بد بود؛ مخصوصاً مامان که از هر چه دعوا و اختلاف خانوادگی بیزار بود. یادم است وقتی بچه بودیم و در اوج بازی‌های بچگانه مان با هاوش دعوایم می‌شد، مامان خیلی زود مداخله می‌کرد و سعی می‌کرد آشتی مان بدهد. با حرف‌هایش به ما یاد می‌داد همدیگر را دوست داشته باشیم و پشت هم باشیم، نه مقابل هم.

— تنهاتون می‌ذارم تا یه کم بخوابید.

لیوان را روی پاتختی گذاشت و با چشم‌هایی که درد شدید سرش را فریاد می‌زد با سرزنش نگاهم کرد.

— چقدر بهت گفتم فکر این دختر و از سر هاوش بنداز، گوش نکردی!

با تعجب جواب دادم:

— فکرشو از سر هاوش می‌نداختم بیرون؟! سارگل توی سر هاوش نه، بلکه

تو قلبشه. من چطور می‌تونستم سارگل رو از قلب هاوش بیرون کنم؟! —

— منم چون می‌دونستم عاشقه، به خاطر دلش که نشکته تا پای میز معرفی

رفتم؛ اما دیدی که چی شد؟ پدرت اعتمادشو نسبت به من از دست داد.

کلافه موهایم را از دورم جمع و پشت سرم پرت کردم:

— مامان من خودمم گیج شدم. نمی‌دونم بعد از این قراره چی بشه؛ اما فکر

کنم شما باید بابا رو درک کنید. به هر حال بابا هر چقدرم آدم صبور و فرهیخته‌ای

باشه، بازم یه مرده که غیرت داره و غیرت بابا شما یید و اون حق داره بترسه برای

از دست دادن غیرتی که به تپش‌های قلبش متصله.

رنگ نگاه مامان از تیرگی درآمد و دوباره شفاف شد. چشم چرخاند سمت

عکس عروسی شان و آهسته گفت:

— می دونم. درکش می کنم؛ اما امشب حس کردم شبیه مرتضی شده. وقتی که اذیتم می کرد و در مقابل تموم اشکام می گفت «دوستت دارم» امشب بعد از این همه سال ترسیدم پدرتم مثل اون به حکم احساسش اذیتم کنه که البته با فریادهاش کلی آزارم داد.

خودم هم توقع نداشتم روزی صدای دعوی پدر و مادرم به گوشم برسد. پدر و مادری که تمام عمرم برایم تداعی کننده‌ی معنی عشق و احترام بودند. صدای ماشین هاوش آمد و من و مامان هر دو سمت پنجره پا تند کردیم. — برو تا پدرت یه جنجال دیگه به پا نکرده جلوشو بگیر.

می دانست من روی بابا نفوذ دارم، به خاطر همین خودش نمی رفت و من را می فرستاد؛ اما آن آقا سهرابی که من امشب دیده بودم هیچ چیزی نمی توانست خشمش را مهار کند؛ حتی منی که ماه شب‌های تارش بودم. با این وجود حرف مامان را زمین نینداختم و از اتاق بیرون رفتم. بابا توی بالکن بود و می دانستم که با سیگار خودش را آرام می کند. ناراحت سری تکان دادم و رفتم طبقه‌ی پایین. هاوش در حال حرف زدن با گوشی بود و لبخند روی صورتش خودنمایی می کرد. از لبخند شفافش انرژی گرفتم و لحظه‌ای تمام حس‌های بدم پُر کشید. دلم می خواست ساعت‌ها بنشینم و لبخندش را تماشا کنم. لبخندی که بعد از گذشت سال‌ها از مرگ محمدپیمان، روی لبش نقش بسته بود و من در اوج روزهای بد گذشته فکر می کردم دیگر هیچ وقت لب‌هایش را خندان نمی بینم و حالا سارگل، دختر خوش‌قلب آقامرتضی شده بود لبخند برادرم.

— الان رسیدم خونه. بله شامم خوردم. مگه می شه بدون شما خوش بگذره؟ نگاهش به منی افتاد که روی راه‌پله‌ها خشکم زده و محو صورت شاد و

سرحالش شده بودم. به رویم لبخند زد و انگشت‌هایش را بوسید و سمتم گرفت. لب‌هایم خندید و بوسه‌اش را روی هوا گرفتم و روی گونه‌ام گذاشتم. دوستش داشتم، این قدر زیاد که گاهی می‌ترسیدم از حس بی‌حد و مرزم. رفیق روزهای تنهایی‌ام بود، همبازی بچگی‌هایم و همدست خراب‌کاری‌هایم. خوشبختی‌اش تنها آرزویم بود و حالا تحقق این آرزوگره خورده بود به گذشته‌ی بد مادرم و غیرت پدرم.

به پله‌ها رسید و بوسه‌ی واقعی‌اش را روی پیشانی‌ام گذاشت و من چشم بستم. دست برد میان موهایم و با مِهری برادرانه نوازششان کرد.
— باشه عشقم فردا می‌بینمت. اتفاقاً الان تو بغلمه، کلی هم به شما سلام می‌رسونه.

دلم نمی‌خواست باور کنم؛ اما ته‌ته دلم به سارگل حسودی می‌کردم. شریک شدن هاوش با یک دختر دیگر سخت بود؛ اما درست به اندازه‌ی هاوش دوستش داشتم. حالا که شده بود انگیزه‌ی دوباره‌ی برادرم، حالا که دوباره رنگ سفید پاشیده بود روی زندگی سیاه عزادار برادرم، دوستش داشتم.
تماسش را قطع کرد و خیره‌ام شد. بی‌حرف جواب نگاهش را دادم که کم‌کم لب باز کرد:

— هوای چشات ابری بوده.

کمی فاصله گرفتم و مصنوعی خندیدم.

— نه...

انگشتش خیلی زود روی لب‌هایم نشست و اجازه نداد دروغ تحویلش بدهم.

— سؤال نپرسیدم. بوده... و حالا سؤالم اینه که چرا؟

این قدر نزدیکم بود که می‌توانست راست و دروغ حرف‌هایم را تشخیص

بدهد. خواستم شرح حال بدهم؛ اما هیچ جوره نمی دانستم چطور از نیم ساعت پیش برایش بگویم. خودم هنوز شوکه بودم و وجود یک مرد دیگر را در گذشته‌ی مادرم باور نکرده بودم؛ اما باید می‌گفتم. قبل از اینکه بابا با عصبانیت و میان یک دعوی حسابی، گذشته‌ی مادرم و پدر سارگل را می‌کوبید توی صورتش، باید با ملایمت با او حرف می‌زدم. هاوش شاید عضله‌هایش سخت و سفت بود؛ اما فقط من و خدا می‌دانستیم که تا چه حد روحیه‌ی نرم و حساسی داشت. دلم نمی‌خواست دوباره برگردد به روزهای ناامیدی و عزا. دلم می‌خواست مثل نوجوانی‌هایش زندگی کند، پر از امید و شور و اشتیاق به زندگی. دلم می‌خواست برگردد به روزهای قبل از مرگ محمدپیمان... و سارگل داشت همین کار را می‌کرد! داشت می‌شد امید زندگی برادرم و پدرم به خاطر غیرتش می‌خواست این امید را از پسرش سلب کند.

— هاوش جان ما باید با هم حرف بزنیم.

نگران شده بود؛ از مردمک‌های هراسانش که مدام به این طرف و آن طرف می‌رفتند پیدا بود.

— خیلی خب، بگو دختر ماه.

— اینجا نمی‌شه... یعنی مفصله. ببینم تو شام خوردی؟ بریم آشپزخونه

بستنی بخوریم؟

کاملاً به حال بدم پی برده بود. نگاهی به تاپ و شلوارک ورزشی‌ام انداخت و با لحنی مواخذه‌گر یادآوری کرد:

— بعد از ورزش چیز سرد نخور، این صد دفعه.

موهایم را زد پشت گوشم و انگشت شستش را به گونه‌ام کشید.

— چی این قدر پریشونت کرده؟

به جای صدای من این صدای طعنه‌آمیز بابا بود که به گوش رسید:
— به هاوش خان! چه زود او مدی خونه گل پسر.
نگاه هاوش از روی من مستأصل، به بالا کشیده شد. بابا دقیقاً روی پله اول
ایستاده بود؛ دست به جیب و جدی.
— سلام بابا. شبتون به خیر. من به مامان زنگ زدم و اطلاع دادم که دیر می‌آم،
نیاز نبود بیدار بمونید.
بابا حرفی نزد و خیره نگاهش کرد. هاوش نگاهی به من انداخت و با کمی
مکت گفت:
— متأسفم اگه نگرانتون کردم.
دلم رفت برای ادب و احترامی که در لحنش موج می‌زد و طولی نکشید که با
صدای بیش از حد جدی بابا دلم ریخت.
— کجا بودی؟ پیش اون دختره؟
ابروهای هاوش به هم نزدیک شد، اما برای آرام کردن خودش انگشت شست
و اشاره‌اش را روی ابروهایش کشید و دستش را تا روی چانه‌اش پایین کشید و
نفسش را بیرون فرستاد.
— اون دختره اسم داره؛ سارگل!
لبخند شرمگینی که ذوق عاشقانه‌هایش را فریاد می‌زد، کنج لبش نشست و
با نگاهش، دوستانه رو به بابا ادامه داد:
— گل زرد. معنیش می‌شه گل زرد.
از ذوق صدایش و حس خوب لبخندش قلبم خندید؛ اما بابا اجازه نداد این
خوشی زیاد دوام داشته باشد.
— دختری که تا این موقع شب با یه پسر غریبه ست گل زرد نیست، علف

هرزه.

منقبض شدن عضلات صورت هاوش را دیدم و دلخور بابا را مخاطب قرار

دادم:

— اصلاً در شأن شما نیست که این طوری حرف بزنید بابا!

نگاه بابا از روی صورت سرخ هاوش سمت من کشیده شد و جواب داد:

— در شأن پسر منم نیست که انتخابش یه همچین دختر بی خانواده‌ای باشه.

به ساعت نگاه کردی؟ کدوم شبی تا این موقع بیرون بودی؟ یه دختر با خانواده

تاریکی شیشو تو خونه و کنار خانواده‌ش سر می‌کنه.

صدای هاوش رنجیده بود و جای لبخند از ته دلش را پوزخند پر تأسفی

گرفته بود.

— سارگل با من نبود. من با بچه‌ها باشگاه سوارکاری بودم. حرفامون گل

انداخت و دیر شد. در شأن شمایی که کمر فلکو به خاطر تک دخترتون خم

می‌کنید و می‌خواین دنیا نباشه اگه ماه شباتون نباشه، نیست که پشت دختر یه

پدر دیگه این طور حرف بزنید.

بابا عصبی تر شده بود. این را از صدای بلند نفس‌هایش متوجه می‌شدم. از

نگاه خصمانه‌ی هردویشان می‌شد تشخیص داد که آماده‌ی یک جنگ حسابی

بودند. نخواستم این نبرد به پا شود و پادرمیانی کردم:

— باباجون، مامان حالش خوب نیست، بهتره برید پیش مامان. من با هاوش

حرف می‌زنم.

انگار صدای من را نشنید که پله‌ها را پایین آمد و با فاصله‌ی یک پله از من و

هاوش، ایستاد و رخ‌به‌رخ هاوش گفت:

— در شأن پسر منم نیست که خواهر یکی دیگه رو باز بچه‌ی دست خودش

بکنه.

– سارگل بازیچه‌ی من نیست، نیمه‌ی گمشده‌مه.

بابا با تمسخر خندید و هاوش بیشتر ناراحت شد، بیشتر حرصش گرفت و من بیشتر ترسیدم.

– باباجون شما برید من...!

بابا وسط حرفم پرید و با جدی‌ترین لحن ممکن رو به هاوش گفت:

– این رابطه رو تموم کن قبل از اینکه خودم دست به کار شم.

– دلیل این همه مخالفت چیه؟

– کسی که تو خیابون ازت دل بیره تو همون خیابون هم قالت می‌ذاره.

دست هاوش روی نرده‌ها نشست و پنجه‌هایش را مشت کرد. به دستش زل

زد؛ نگاه از بابا گرفت تا مبادا با نگاه عصبی‌اش به پدرش بی‌احترامی کند.

– بابا مراقب حرف زدنت باش.

– مگه تو مراقب انتخابت بودی؟

– این زندگی منه.

بابا داد زد:

– زندگی پسرم زندگی خود منه.

توقع داشتم مامان بیاید و حداقل من را بین این پدر و پسر تنها نگذارد؛ اما

نیامد. می‌دانستم هم که نمی‌آید. از این بحث تکراری خسته و فراری بود.

مدت‌ها بود که سارگل شده بود اختلاف بابا و هاوش.

هاوش این‌بار با جسارت به چشم‌های بابا زل زد.

– بذارید خودم انتخاب کنم.

– نمی‌ذارم با پای خودت بری توی چاه. قبل از اینکه برم سراغ اون دختر،

خودت سر عقل بیا.

— شما همچین کاری نمی‌کنی.

صدای فریاد بابا نه تنها چهارستون بدن من، بلکه ستون‌های خانه را هم لرزاند.

— اگه قیدشو زنی دقیقاً این کارو می‌کنم.

صدای فریاد هاوش باعث بُهت‌م شد و به دیوار چسبیدم. فریاد زد که:

— از من می‌خوای قید چی رو بزنی؟ زندگی مو!

دست بابا که بلند شد، با ترس و ناباوری چشم بستم و صورتم را با دست‌هایم پوشاندم. صدای سیلی توی گوشم پیچید و بندبند وجودم سوخت. با حیرت دست‌هایم پایین آمدند و روی دهانم ثابت ماندند. دست هاوش روی گونه‌ی چپش بود و نگاه شوکه‌اش به بابا. دست بابا کنار پایش مشت شده و نگاهش به نی‌نی چشم‌های هاوش بود. نفسم بند آمده بود و اتفاقی را که افتاده بود باور نمی‌کردم. شاید یک اختلاف‌نظر ساده و یک سیلی ساده بود؛ اما این اتفاق‌ها برای من و خانواده‌ی همیشه آرامم ساده نبود.

هاوش بدون اینکه از بابا نگاه بگیرد، همان یک پله‌ای را که رویش ایستاده بود، پایین رفت و عقب‌گرد کرد. سرش را تکان داد و زیر لب آرام اما مصمم گفت:

— هیچ وقت قیدشو نمی‌زنم.

روی پاشنه‌ی پا چرخید و با قدم‌های بلندی سمت در رفت و من ترسیدم از اینکه با این حال خراب، پشت فرمان بنشیند. سمتش دویدم و صدایش زدم:

— هاوش!

از خانه بیرون زد و پله‌های ایوان را دوتا یکی پایین رفت و خیلی سریع سوار ماشینش شد که این بار با گریه صدایش زدم:

— داداش!

از پشت پنجره ماشین نگاهم کرد؛ اما خیلی زود از من چشم گرفت و با ریموت در حیاط را باز کرد و با نیش‌گاز وحشتناکی از خانه بیرون رفت. روی پله‌های ایوان نشستم و ناامید به دری که خود به خود داشت بسته می‌شد چشم دوختم. هوا تاریک بود و ساعت یازده شب. هاوش عادت نداشت از خانه قهر کند و این اولین بار بود که این وقت شب از خانه بیرون می‌زد و من... ترسیده بودم که نکند این تازه شروع یک اختلاف بزرگ و بدون جبران بین بابا و هاوش باشد. ما تا دیروز خانواده‌ای بودیم که با حرف زدن مشکلات را حل می‌کردیم و حالا دست پدرم روی برادرم بلند شده بود و این فاجعه بود.

نگاه از جای خالی ماشین هاوش گرفتم و برگشتم داخل. بابا را دیدم که روی اولین پله نشسته بود. سمتش رفتم. همان دستی که سیلی زده بود به هاوش را مشت کرده بود و می‌توانستم رگ‌های برجسته‌ی دستش را ببینم. از نگاه پرنفرتش به دستش می‌فهمیدم که پشیمان بود و دلم از دیدن حال بدش آتش می‌گرفت. کنارش نشستم و دستم را روی مشتش گذاشتم. با کمی مکث نگاه از مشتش گرفتم و به من دوخت. سفیدی چشم‌هایش سرخ بود و خستگی از میمیک صورتش پیدا. می‌دانستم اعتراف به پشیمانی برایش سخت است، پدر مغرورم را می‌شناختم. مشتش را باز کردم و دستش را بوسیدم. خیلی سریع سرم را توی بغلش گرفتم و لب‌هایش را که دل به اعتراف پشیمانی نمی‌دادند به موهایم فشردم و نفس بلندی کشیدم. می‌دانستم عطر موهایم را دوست دارد و بیشتر خودم را در آغوشش جا دادم. بالاخره گفتم؛ گفتم چون پدر بود و پدرانه‌هایش پررنگ‌تر از غرورش.

— نباید می‌زدمش.

آغوش بابا هم درست مثل آغوش هاوش پر بود از حس امنیت و آرامش. حالا دیگر نمی ترسیدم. حالا دیگر از آن استرس و تنش چند لحظه پیش خبری نبود؛ اما نگران بودم. نگران مردی که نیمه شب با حالی خراب از خانه بیرون زده بود. با این حال نخواستم به افکار منفی پروبال بدهم و گفتم:
 — نگران نباش بابا، برمی گرده.

کمر بند مشکی توی دستم را دور کمرم گره زدم و جلوی آینه ایستادم. با وجود آرایشی که داشتم رنگ پریدگی صورتم مشخص بود و پف چشم هایم، خبر از بی خوابی می آورد. موهایم را جمع کردم و باکشی که دور میچم بود، دم آسیبی بستم. نگاهم روی ماه گرفتگی گوشه ی پیشانی ام ثابت ماند. انگشتم را رویش کشیدم. صدای هاوش در گوشم پژواک شد، وقتی که برای اولین بار به خاطر این ماه گرفتگی توسط بچه های مدرسه مسخره شدم و گریه ام گرفت، بغلم کرد و در گوشم زمزمه کرد:

— تو دختر ماهی! هر بچه ای که متعلق به ماه باشه یه نشون عین نشون تو داره. این یه رازه و دوستات این راز رو که تو ماهدختی نمی دونند، که اگه بدونند کلی بهت حسودی می کنند.

لبخند کنج لبم نشست و کش موهایم را باز کردم و قسمتی از موهایم را فرق کج روی صورتم ریختم و آن نشان را زیر موهای لَختم پنهان کردم. یک روزهایی شاید واقعاً از آن بیزار بودم؛ اما از آن روز به بعد واقعاً دوستش داشتم و دلم نمی خواست این راز را کسی ببیند و بفهمد.

— سلام استاد.

برگشتم و کوثر را دیدم که داشت از پله های باشگاه پایین می آمد.

— سلام. بازم دیر اومدی. این وظیفه‌ی توئه که در باشگاه رو باز کنی. کفش‌هایش را توی جا کفشی گذاشت. ساک ورزشی را روی دوشش جابه‌جا کرد و با لبخند دندان‌نمایی گفت:

— با نریمان بودم.

برقی که از چشم‌هایش ساطع می‌شد لبخند روی لبم نشانده؛ اما امروز اصلاً حوصله‌ی عاشقانه‌های کوثر را نداشتم. سمت میز رفتیم و آمرانه گفتیم:

— برو رختکن و قبل از رسیدن بچه‌ها لباساتو عوض کن، امروز وقتی برای حرف زدن ندارم.

ابروهایش بالا رفت و پرسید:

— اتفاقی افتاده؟

روی صندلی‌ام نشستیم و دفترم را باز کردم. با خودکار توی دستم به ساعت اشاره زدم.

— دیر شد.

کمی کنجکاو نگاهم کرد و در آخر شانیه بالا انداخت و سمت رختکن رفت. مدتی بعد برگشت و گوشی‌اش را روی میز من گذاشت که بلافاصله هشدار دادم:

— چند دفعه بگم گوشی‌هاتونو نیارید تو سالن؟ بذارید جای باقی وسایلتون. این دفعه واقعاً متعجب شد.

— استاد!

— تو شاگرد ارشد منی، آگه تو قوانین رو رعایت نکنی که وای از بقیه!

با همان صورت جدی گوشی‌اش را از روی میز برداشتم و داخل کشوی میز گذاشتم.

— اینجا فقط قراره ورزش کنیم. خسته شدم از بس به همه‌تون تذکر دادم

گوشی برنذارید، گوشی خاموش کنید. آگه تو که ارشد منی رعایت کنی بقیه هم رعایت می‌کنن.

– مهرو اتفاقی افتاده؟

چپ چپ نگاهش کردم.

– دوستیم درست؛ اما اینجا من استاد تو هستم.

دست‌هایش را به معنی تسلیم بالا برد و صلح‌جویانه گفت:

– اُکی. بیخشید استاد.

چند لحظه چشم بستم. دعوی دیشب و گوشی خاموش هاوش اعصابم را به هم ریخته بود. بقیه شاگردها هم آمدند و بعد از نرمش اولیه، امتحان دروس روز قبل را گرفتیم و فن جدید یاد دادم و گفتم تمرین کنند. دوباره پشت میزم نشستیم. صبحانه نخورده بودم و احساس ضعف داشت به من غلبه می‌کرد. یک قُلب از بطری، آب خوردم و شماره‌ی محمدحافظ را گرفتم. مثل همیشه زود به تماسم جواب داد؛ بعد از بوق دوم.

– به‌به! احوال استاد نمونه چگونه؟

برعکس او صدای من سرحال نبود.

– سلام عمو. خوبی؟

– من که خوبم؛ اما انگار تو خوب نیستی.

– هاوش دیشب اومد پیش تو؟

– نه. چیزی شده؟

– با بابا دعواش شد، نصف‌شب از خونه زد بیرون.

– پیش من که نیومد. شاید رفته خونه‌ی مادری و باباییژن.

– فکر کردم می‌آد پیش تو.

– حالا سر چی دعواشون شد؟

– این مدت سر چی همه‌ش بحث و جدله؟ ازدواج هاوش!

– واقعاً پدرت چرا این قدر مخالفه؟

– یعنی شما نمی دونی؟

– نه!

با طعنه در جوابش گفتم:

– چطور می شه برادرت ازدواج ناموفق زنش رو از تو پنهان کنه؟!

– خب ازدواج سابق زن داداش چه ربطی به دوست دختر هاوش داره؟

نگاهم سمت پله‌ها کشیده شد. دو تا دختر جوان از پله‌ها پایین آمدند. سعی

کردم لبخند بزنم.

– خوش او میدید. الو حافظ جان؟ من بعداً باهات تماس می گیرم.

بی توجه به «الو» گفتن محمدحافظ، تماس را قطع کردم و با خوش رویی رو

به دخترها گفتم:

– جانم؟ بفرمایید.

– ما او مدیم برای کلاس های بوکس ثبت نام کنیم.

– بوکس؟! کلاس های بوکس بعد از ظهر اجرا می شه. استاد هم خانم صیفی

هستند، الان زمان برقراری کلاس های منه.

نگاه هر دو روی شاگردهایی چرخید که غرق تمرین بودند. کوثر داشت با

همه‌ی توانش با کیسه بوکس مقابلش می جنگید و هر لگدی که به کیسه می زد

واقعاً دیدنی و قابل توجه بود.

– الان کلاس کاراته است؟

– خیر. من استاد دفاع شخصی هستم. تمایل دارید بیشتر براتون توضیح

بدم؟

نگاهی به هم انداختند و یکی شان با تردید گفت:

— آخه ما می‌خواستیم کلاس بوکس شرکت کنیم.

انگشت‌هایم را درهم قلاب کردم و با ژست موقرانه‌ای گفتم:

— چرا بوکس عزیزم؟ می‌دونی بوکس به مرور زمان اندامت رو مردونه

می‌کنه و حتی نحوه‌ی راه رفتنت هم تغییر می‌کنه؟

— واقعاً؟!!

باطمأنینه توضیح دادم:

— بله. از طرفی می‌دونید برای هر فردی لازمه حداقل چندترم دفاع شخصی

رو بگذرونه؟ مخصوصاً الان که اوضاع جامعه هر روز تیره‌تر می‌شه. تا حالا فکر

کردید اگه یه دعوا پیش بیاد یا یه نفر با سلاح سرد یا گرم بخواد بهتون آسیب بزنه

باید چی کار کنید؟ می‌دونید اگه یه روز یه دزد خواست کیفیتون رو بزنه چه

واکنش مناسبی نشون بدید؟ شما دفاع کردن اصولی از خودتون رو بلدید؟

چشمک شیطانی زدم و با لبخند وسوسه‌کننده‌ای ادامه دادم:

— تا حالا فکر کردید اگه یه روز شوهرتون خواست بهتون سیلی بزنه چطور

دستش رو دفع کنید؟

هر دو با هیجان به هم نگاه کردند. می‌توانستم از نگاهشان تشخیص بدهم که

تمایل دارند بیشتر بشنوند. توضیحات لازم را درباره‌ی ورزش رزمی دفاع

شخصی دادم و با اشتیاق ثبت‌نام کردند.

با لبخند پیروزی گفتم:

— خوش اومدید به باشگاه تن و روان.

نمی‌دانم این‌ها چندمین شاگردی بودند که از خانم صیفی می‌دزدیدم؟ با این

وجود هیچ عذاب وجدانی نداشتم. اگر خانم صیفی تنبلی را کنار می گذاشت و بورشورهايش را به روز می کرد و ساعت جدید کلاس هایش را اعلام می کرد، هیچ وقت شاگردهایی که می آمدند برای ثبت نام، نصیب من نمی شدند.

برعکس همیشه که سر میز شام پر بود از سروصدای من و هاوش، امشب فقط سکوت بود و بی اشتهایی. مامان مدام برای خودش آب می ریخت و برای آرام کردن آتش نگرانی اش نزدیک به یک پارچ آب خورده بود. بابا با غذایش بازی می کرد و گاهی نگاه پر افسوسی به تلویزیون خاموش می انداخت. شاید اگر الان هاوش بود و من هم از ناراحتی نبودنش ساکت نمی شدم؛ هر دو روی کاناپه ی جلوی تلویزیون نشسته بودیم و مسابقه کشتی موردعلاقه مان را نگاه می کردیم و برای هم کری می خواندیم.

بابا خودش سکوت مزخرف سالن را شکاند:

– چرا غذا تو نمی خوری مهر و؟

چنگالم را گوشه ی بشقاب گذاشتم و به عادت همیشه پنجه هایم را درهم قفل کردم.

– هاوش عاشق ماکارونی با روغن زیاده، بدون اون از گلوم پایین نمی ره.

بابا نگاهی به مامان انداخت. فکر کنم دهمین لیوان آبی بود که می خورد.

– قراره خودتو با آب سیر کنی؟

لب های مامان لرزید، اما اجازه نداد صدایش بلرزد. بابا خودش محکم بودن را به او یاد داده بود.

– معلوم نیست بچه م شکمش سیره یا گشنه.

بابا پوزخند زد.

— شما نگران اون نباش، گل زردش هواشو داره.

— بابا سارگل اون طور که شما فکر می‌کنید نیست. فکر می‌کنم براتون سوءتعبیر شده. خانواده‌ی اون از ما مقیدتر و سختگیرترن.

— اتفاقاً مشکل منم خانواده‌شه، نه خودش.

ابرویش را به معنی تأکید بالا برد و ادامه داد:

— مخصوصاً پدرش.

— اما این وضع تاکی ادامه داره؟ متوجه هستید چه اتفاقی افتاده؟ هاوش دو شبه که خونه، پیش ما نیست. این جای خالی آزارتون نمی‌ده؟

— عقلش که بیاد سرجاش برمی‌گرده.

— و اگه برنگشت؟

با این حرف من، مامان خیلی سریع لب‌گزید و دست روی دهانش فشار داد و نجوای «خدا نکنه» اش خفه ماند. بغض را از چشم‌های مامان می‌خواندم و نگرانی را در چشم‌های بابا می‌دیدم؛ اما بابا سرسخت‌تر از آن بود که کوتاه بیاید.

— شما خودتون به ما یاد دادید هیچ‌وقت کاری نکنیم که حرمت خانوادگی مون بشکنه؛ اما من حس می‌کنم داره احترام‌ها از بین می‌ره. داره حرمت‌ها شکسته می‌شه. داره خانواده‌مون از اون دوستی قشنگ، به یه دشمنی و بیزاری از هم تبدیل می‌شه. بابا چی می‌شه به انتخاب هاوش احترام بذاری؟

از لحنش دلخوری هویدا بود.

— حس می‌کردم تو درکم می‌کنی.

دستم را روی دستش گذاشتم و لبخند ملیحی زدم.

— آره قربونت برم، من درکت می‌کنم؛ اما ماکه نمی‌خوایم بریم خواستگاری پدر سارگل. طرف حساب ما خود سارگله، اونه که قراره عروستون بشه.

ابروهای پهن و سیاهش به هم نزدیک شدند و دستش را از زیر دستم بیرون کشید.

— نه! همین که گفتم. امیدوارم تو و مادرت و هاوش هم به تصمیم من احترام بذارید.

ناامید نگاهش کردم که از پشت میز بلند شد و با انگشت شست و اشاره چانه‌ام را گرفت. گره ابروهایش را باز کرد و محبت را جایگزین نگاه سفت و سختش کرد. لبخندی هر چند مصنوعی، به رویم زد و گفت:

— مثل همیشه به تصمیم بابا اعتماد کن. می‌دونی که براتون بهترینا رو می‌خوام.

— من می‌دونم، اما الان از نظر هاوش سارگل بهترینه.

روی موهایم بوسه زد و گفت:

— بهترین برای برادر تو اینه که بره امریکا ادامه تحصیل بده.

هنوز حرفش را هضم نکرده بودم که از من فاصله گرفت و راست ایستاد.

دوباره چهره‌اش جدی شده بود و همان لبخند مصنوعی هم کنج لبش نبود.

— عمه بهین که بیاد ایران و مراسم نامزدی تو و فراز برگزار بشه، همراه عمه

می‌ره امریکا تا ادامه تحصیل بده. به وکیل عمه می‌سپارم کاراشو برای اونور

درست کنه.

مبهوت و گیج ساکت ماندم اما مامان لیوان توی دستش را روی میز کوبید و

همین که بابا خواست از میز فاصله بگیرد، بلند شد و صدای محکمش در سالن

طنین انداخت:

— مگر اینکه من مُرده باشم که بچم رو از من دور کنی!

بالاخره آرامش مصنوعی بابا پرکشید و خشمی را که سعی در پنهان کردنش

داشت، بروز داد. خیلی سریع برگشت و با صدایی محکم و بلندتر تشر زد:
 — بسه، هی «بچه م بچه م»! یه جوری می گی انگار هفت سالشه و می خوی
 بفرستیش مدرسه! بیست و سه سالشه و دو برابر من هیکل داره؛ اما یه جو عقل
 نداره که اگه داشت، دست می داشت رو یکی بهتر از خودش، نه بدتر. د همین
 کارهای تو لوسش کرده که هر سال باید یه گندی بزنه. اون از چهار سال پیش که
 یه ماشین دزدی رو خرید و دربه در از این دادگاه به اون دادگاه می رفتم برای اثبات
 بی گناهییش که سر بچه م کلاه رفته و خودش دزدی نکرده. اون از سه سال پیش که
 با اون مسابقه های مزخرف تا پای مرگ رفت و برادر جوون منو برد زیر خروارها
 خاک...

به اینجا که رسید طاقت نیاوردم. از پشت میز بلند شدم و با بغضی که از این
 همه تشنج اعصاب، گوشه ی گلویم گیر کرده بود، گفتم:
 — مرگ پیمان فقط یه تصادف بود. تقصیر هاوش نبود.
 بابا با صورت برافروخته اش جلویم ایستاد.
 — کی پای محمد پیمان رو به مسابقه های غیرقانونی و راگ و شرط بندی و
 بزرگراه های مخوف و طول و دراز باز کرد؟ کی؟
 زد روی سینه اش و با تأسف و تلخی، خودش جواب سؤالش را داد:
 — پسر من!
 به مامان اشاره کرد.
 — بچه ی این خانم.
 انگشتش را سمت من نشانه گرفت.
 — برادر تو ماه شب های تارم.
 مامان بالاخره مقاومتش شکست و به گریه افتاد.

— چرا اینو نمی‌گی که دو سال تموم افسرده بود و سیاه‌پوش؟

بابا با بی‌رحمی جواب داد:

— سیاه پوشیدن اون برادر جوون منو زنده نکرد.

حیرت‌زده واگویه کردم:

— بابا چی داری می‌گی؟!...

مهلتم نداد و عصبی حرفم را برید:

— بسه مهرو! بسه! من هر چی لالمونی می‌گیرم و چیزی نمی‌گم تا یه موقع

آقا به تریج قباش برنخوره، انگار اشتباه می‌کنم؛ چون روز به روز پرورتر می‌شه.

این قدر پرور که صاف تو چشم من زل می‌زنه و داد می‌زنه که اون دختر

زندگی شه! به خاطر یه عشق دو روزه حرمت پدری بیست‌وسه ساله‌ی منو

شکوند. اینو می‌بینی؟ دیدی یا نه؟

به جای من این مامان بود که گفت:

— مرگ برادر تو تقصیر پسر من نبود.

بابا با حرص انگشت اشاره‌اش را سمت مامان گرفت و با عتاب کلمات را در

صورت مامان پرت کرد:

— اما باز شدن پای شوهر سابق تو به زندگی الان من، کارِ همین عزیز

دُردونه‌ته.

سرم را بین دست‌هایم گرفتم و نگاهم را بی‌هدف به میز غذا دوختم. دلم

نمی‌خواست شکستن مامانم را شاهد باشم. دلم نمی‌خواست توی ذهنم

جایگزین روزهای عاشقی‌شان، این دعوایا و بی‌حرمتی‌های الان شود. دلم

می‌خواست همه‌ی این‌ها خواب باشد. مادر و پدر من شاید یک گذشته‌ای

داشتند؛ اما باور داشتم اینی که رفتار می‌کردند نبودند. چه شده بود؟ سرد شده

بودند از هم یا چشم خورده بودند؟ یادم است همیشه عشق و احترامشان را تحسین می‌کردم و به والله که چشم من شور نبود.

صدای مامان آرام بود؛ انگار کم آورده بود، شاید هم بی صدا در خودش آوار شده بود و توانش را برای نجات، از دست داده بود.

— سهراب، من سال‌هاست از اون گذشته گذشتم. چی شده که الان ضعف زندگی زنت یادت اومده؟

— یادم اومده چون اون شازده پسرت می‌خواد همون‌طور که برادرمو کشت غیرت منم بکشه.

اشکم ریخت و دیگر متهم شدن برادرم را تاب نیاوردم. سمت بابا رفتم. فشارم افتاده بود و تنم سرد و سیر بود. انگشت‌هایم می‌لرزید. ترسیده بودم. خانه مان آرام بود و این صداها ی بلند آشوبم می‌کرد. انگشت‌هایم روی لب‌های بابا نشست و به سختی از بین بغض سخت و سنگینم نالیدم:

— عمو پیمان رو هاوش نکشت. اون فقط یه اتفاق بود. نگو بابا. این‌طوری نگو. من مُردم تا دوباره هاوش سرپا شد. تو رو خدا این‌طوری نگو. عادتت می‌شه، می‌شینه رو زبونت، جلوی خودش می‌گی و دوباره می‌شه یه روح، یه سنگ، یه مرده‌ی سیاه‌پوش. اون فقط یه تصادف بود، جون مهر و دنبال مقصر نباش.

جای خشم و عصبانیت چشم‌هایش را نگرانی گرفت. با دیدن حال خرابم ترسید و انگشت‌های روی لبش را بوسید و خیلی زود بغلم گرفت.

— خیلی خب. خیلی خب آروم باش ماه بابا.

چشم بستم و از ته دل خدا را شکر کردم که هاوش امشب نبود. نبود و نشنید. نبود و مثل من داغ محمدپیمان برایش تازه نشد. نبود و یک‌بار دیگر از یادآوری

مرگ همبازی بچگی هایمان نمود.

مامان خیلی زود ته مانده‌ی آب توی پارچ را در لیوان ریخت و ستم آمد.
دستم را گرفت و نگران نالید:

— باز فشارت افتاده. بیا بشین. بیا عزیزم.

نمی خواستم بنشینم. می خواستم همان قدر نزدیک به بابا باشم تا آرام شود و دیگر طغیان نکند. می خواستم نزدیکش باشم تا به یاد بیاورد کیست. تا بی منطقی هایش خاموش شود و احساسات پدرانه اش غلیان کند. یک دستش محکم دور شانه های ظریفم پیچیده بود و دست دیگرش روی خرمین موهایم حرکت می کرد. من این نوازش ها را باور داشتم، نه آن خشم و کینه ای که برای چند لحظه نسبت به هاوش، به خاطر مرگ محمدپیمان در چشم ها و لحنش دیدم. بوسه های محکم و پی در پی اش را روی موهایم حس می کردم. هنوز هم همان باباسهراب گذشته بود، فقط این شبها مردی به اسم مرتضی که قبلاً در گذشته ی فروغش بود، این قدر آزارش می داد تا از خود واقعی اش فاصله می گرفت. حالا دست گرمش روی کمر باریکم بالا و پایین می شد و با محبت دست هایش به تن سیر شده ام انرژی می داد.

— خوبی ماه بابا؟

سرمای تنم از بین رفت؛ اما سرم درد می کرد. گوش هایم سنگین شده بود و دلم می خواست بخوابم و حرف های بابا را فراموش کنم. مخصوصاً آن جمله ی کذایی را که به راحتی می توانست هاوش را بکشد؛ «برادر جوون منو برد زیر خروارها خاک!»

از بابا فاصله گرفتم. آرام حصار دست هایش را از دورم باز کرد. دور نشدم و به چشم هایش خیره شدم.

— فقط چند ماهه که حال هاوش دوباره خوب شده. بابا دوباره حالشو خراب نکن.

دیگر عصبانی نبود. آرام بود. خودش بود. پدر حامی و مهربان خودم بود!
— دخترم چرا نمی‌خوای بفهمی؟ من چون به فکرشم می‌خوام که از اینجا بره. اون الان سنی نداره. می‌دونی ممکنه چند سال دیگه پشیمون بشه از این انتخاب؟

مامان لیوان آب را روی میز گذاشت و گفت:

— پسر من هوس‌باز نیست. جوری حرف نزن که انگار هر ماه از یه دختر برای تو یا من حرف زده.

بابا دست‌هایش را از روی بازوهای من برداشت و به مامان نگاه دوخت.

— انگار موافق این ازدواجی دکتر؟

مامان دست به سینه ایستاد و مصمم گفت:

— نه؛ اما موافق رفتنشم نیستم.

— هاوش می‌ره. وقتی درسش رو ول کرد و او مد‌نمایشگاه برای کار هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم فکر زن گرفتن تو سرش باشه؛ اما حالا که این‌طوری شد هاوش باید درسشو ادامه بده.

— ادامه می‌ده؛ اما اینجا کنار خانواده‌ش، نه تو کشور غریب یکه و تنها.

— هه یکه و تنها! گرگ نخوره بچه‌تونو.

مامان متعجب صدایش زد:

— سهراب!

— مگه دروغ می‌گم؟ پسری که تو این قدر کوچیک و بی‌عرضه تصورش

می‌کنی بزرگ شده، به قدری بزرگ که زن می‌خواد.

— بر منکرش لعنت. بزرگ شده؛ اما آگه صد سالشم بشه، باید بچه‌م جلوی چشم خودم باشه، نه تو کشور بیگانه. فکر کردی من خرم و نمی‌فهمم تو سر تو و خواهرت چیه؟ «امروز هاوش رو با این بهونه می‌فرستم نیویورک، چهار روز دیگه هم مهر و رو به عقد فراز درمی‌آرم و اونم می‌فرستم و یه هفته بعدشم من و خودت می‌ریم». نه؟!!

منتظر به بابا نگاه کردم که با تمسخر خندید.

— این پلن توئه یا پلن من؟ حرف دلتو از دهن من نزن فروغ.
مامان با آن صندل‌های سفید شیکش چند قدم جلو آمد و با همان ژست دست به سینه‌اش، رو به بابا گفت:

— خواهرت نمی‌تونه بچه‌هام رو از من دور کنه.

بابا دست‌هایش را توی جیب‌های شلوار خوش‌دوختش فرو برد. قامت راست کرد و با پوزخند محوی گفت:

— انگار باورت شده تخم طلا زاییدی و همه در کمین تا این تخم‌های طلا رو ازت بدزدن.

با اینکه از این ژست‌های پیروزمندانه و جنگ کلامی‌شان خنده‌ام گرفته بود، دلخور گفتم:

— بابا!

چشمکی زد و جواب داد:

— داداشتو می‌گم، وگرنه همه می‌دونند تو سکه‌ی شانس منی.

بالاخره خنده روی لب‌هایم ظهور کرد و بابا انگشت اشاره‌اش را زد روی شقیقه‌ی مامان و به شوخی گفت:

— دکتر روزهایی که عمل داری زودتر بخواب تا توهم‌های شبانه‌ات دامن ما

رو نگیره.

لبم را گزیدم و خنده‌ام را مهار کردم؛ اما بابا با تمسخری محرز، خندید و سمت پله‌ها رفت. مامان از شدت حرص زبان کشید روی تمام رژ لب پایینش و بعد دوباره محض راحتی خیال خودش، اخطار داد:

— سهراب آگه قرار باشه خواهرت مهرو رو ببره امریکا، بدون فکر کردن به رابطه‌ی فامیلی مون همه چی رو به هم می‌زنم.

بابا وسط پله‌ها ایستاد و این‌بار خیلی جدی و مطمئن گفت:

— فروغ قرار نیست مهرو جایی بره. دیگه نمی‌خوام این مسئله‌ی احمقانه رو مطرح کنی، که آگه قرار بود مهرو از ما دور بشه این همه زمان دانشجوییش برای گرفتن انتقالیش سگ‌دو نمی‌زدم.

خیلی سریع زیر لب گفتم:

— دور از جون.

مامان که خیلی خوب می‌دانست بابا قبل از خواب سیگار می‌کشد با لجبازی پایش را به زمین کوبید و صدای پاشنه‌ی صندلش را درآورد و هشدار داد:

— تو اتاق سیگار نمی‌کشی وگرنه تو اتاق هاوش می‌خوابم.

بابا با حرص و تمسخر خندید.

— آره اونجا بخواب عزیزم. بالشت عزیزدردونه تو بغل بگیر و رفع دل‌تنگی کن. منم سیگارمو می‌کشم. بیست و هشت ساله که سیگارمو تو تختمون می‌کشم و اعتراضی نداشتی.

صدایش آرام شد و با خودش ادامه داد:

— یا تو دیگه فروغ گذشته نیستی یا آتیش اون احساس خاموش شده.

لبخند روی لبم عمق گرفت و به مامان نگاه کردم که خجالت‌زده موهای

بازش را پشت گوشش فرستاد و نگاهش را به سرامیک‌های سفید دوخت. سمتش رفتم و گونه‌اش را بوسیدم.

— هاوش برمی‌گرده، یعنی برش می‌گردونم. اجازه هم نمی‌دم بابا بفرستش امریکا. خودمم هیچ‌جایی که از شما دور بشم نمی‌رم؛ اما یادت نره مامان، بابا ذهن قوی داره، هیچی رو هم فراموش نمی‌کنه. من تو موقعیتی نیستم که بخوام نصیحتتون کنم، همچین قصدی هم ندارم؛ اما این خود شما بودید که تو اوج بیچگی هام وقتی هاوش با شمشیربازیش گونه‌مو زخمی کرد و من باگریه داد زدم دیگه دوستت ندارم بهم گفتید «زخم روی گونه‌ت حتماً خوب می‌شه؛ اما درد اون حرفی که تو اوج عصبانیت زدی، همیشه رو دل هاوش می‌مونه، مگر اینکه بهش محبت کنی و ثابت کنی که هنوزم دوستش داری.» این روزهای بد می‌گذره مامانم؛ اما شاید غرور و غیرت و احساس بابا هیچ‌وقت دوباره مثل سابق ترمیم نشه. تو این شرایط مقابله‌ناش عزیزم، کنارش باش. من خودم طرف هاوشم، شما به خاطر همون احساسی که بابا ازش می‌گه، کنارش بمون. تموم این رفتارهای بابا از علاقه‌ش نشأت می‌گیره. درکش کن.

مامان مستأصل و رنجور نگاهم کرد.

— مهرو می‌ترسم از روزی که بشه یکی عین مرتضی. می‌ترسم از اینکه از شدت علاقه، به من و بچه‌هاش ضربه بزنه.

— این امکان نداره. من باور دارم که اولویت اول زندگی بابا، ما و شما هستیم. تو اون گذشته‌ای که هنوز باورش برام سخته و کامل هضمش نکردم، آقامرتضی فقط به خودش فکر می‌کرده تا یه موقع رشد شما باعث کوچیک شدن خودش نشه. اما پدر من به ما پروبال می‌ده، رسم پرواز یاد می‌ده و از اون پایین با لبخند اوج گرفتنمون رو تماشا می‌کنه، بدون اینکه از سقوط ما بترسه.

اینو یادت نره مامان؛ پدر منو با هیچکس مقایسه نکن. شاید الان یه کم به هم ریخته باشه؛ اما من مطمئنم هنوزم نصف شبها وقتی که برای آب خوردن بیدار می شه اول موهای شما رو می بوسه و بعد آب می خوره، حتی اگه قهر باشید، حتی اگه دلخور باشه، حتی اگه سرتون داد زده باشه.

نگاه مامان سمت پله‌ها چرخید و روی جای خالی بابا نشست.

— دلخوره. فکر می‌کنه من دلم می‌خواد پای اون مرد به زندگی مون باز بشه.
— من طرف هاوشم، شما طرف بابا و غیرتش باش. سارگل اگه قسمت ما باشه، می شه عروس خونه مون، اگه هم نباشه مخالفت بابا قطعاً حکمت خدا بوده، چون سارگل قسمت هاوش نبوده و هرچی که نشه بی شک توش صلاحی هست.

مامان به رویم لبخند پر محبتی زد و نگاهم کرد؛ با افتخار و حسرت.

— تو کی این قدر بزرگ شدی؟

و آن حسرت همان طور که فکر می‌کردم برای گذر عمر خودش و رفتن روزهای بچگی من بود.

— به قول بابا وقتش رسیده باور کنید که بچه‌هاتون بزرگ شدن و دیگه لازم نیست مثل گذشته دل‌نگران‌شون باشید.

مامان نفس بلندی گرفت و دستی به موهای روی شانهم کشید.

— شبت به خیر عزیزم. اگه با هاوش حرف زدی به من خبر بده. حالا حالاها از شدت فکر و خیال خوابم نمی‌بره.

— چشم.

سمت پله‌ها رفت.

— به میز دست نزن. خودم فردا جمعش می‌کنم.

با این حال وقتی وارد اتاقش شد، میز را جمع کردم و شستن ظرفها را به عهده‌ی خودش گذاشتم. زیاد اهل کارهای خانه نبودم؛ نه حوصله‌اش را داشتم و نه خستگی کلاس‌های روزانه‌ام چنین اجازه‌ای به من می‌داد.

به اتاقم رفتم و یکبار دیگر شماره‌ی هاوش را گرفتم؛ اما بی‌فایده بود. دیروز خاموش بود و امروز گوشی‌اش روشن بود؛ اما جواب نمی‌داد. برایش پیام فرستادم.

«یادم نمی‌ره جوابمو ندادی!»

همان‌طور که انتظار داشتم خیلی زود جواب داد.

«حالم خوب نیست، نمی‌خوام حال بدم بهت سرایت کنه. اوضاعم که بهتر شد خودم زنگ می‌زنم.»

با اینکه دلتنگ صدایش بودم؛ اما ترجیح دادم زیاد پایپچش نشوم. شاید این تنهایی و دوری هم برای خودش بهتر بود و هم برای بابا.

«باشه فقط مواظب خودت باش.»

با دیدن جوابش لبخند روی لبم نشست.

«دوست دارم دختر ماه.»

با همان لبخند عمیق روی لبم در جوابش فرستادم.

«من خیلی بیشتر.»

هنوز سر شب بود و خوابم نمی‌آمد. فیلترشکنم وصل نمی‌شد و اجازه نمی‌داد پیام‌هایم را چک کنم. زیر لب به هر چه فیلتر و محدودیت بود، فحش دادم و سمت کمدم رفتم. ترجیح می‌دادم کمی خودم را سرگرم کنم تا هم به اتفاقات اخیر کمتر فکر کنم و هم مدام از خودم نپرسم:

«خدایا ته این ماجرا به چی ختم می‌شه؟ له شدن غرور و غیرت پدرم یا

شکستن دل برادرم؟»

با ذوقی که از حرکت تند دست‌هایم مشخص بود، جعبه‌ای را برداشتم که انتهای کمد گذاشته بودم. روی تخت برگشتم و چهارزانو نشستم. مثل نوازش یک شی باارزش، دست کشیدم روی جعبه و از شدت هیجان لبم را بین دندانم فشار دادم و در جعبه را برداشتم. کارت پستال را با احتیاط برداشتم و برای دومین بار متن رویش را خواندم:

«برای تویی که قراره بی محابا رؤیاهاتو برقصی. بهترین‌ها رو برات آرزو می‌کنم پرنده‌ی رفاص من.»

درست مثل بار قبل از خواندنش انرژی گرفتم و غرق اعتمادبه‌نفس و انگیزه شدم. مهم نبود که از طرف کی بود، مهم این بود که یک نفر من را باور داشت و در این انتخاب حمایت می‌کرد.

کارت پستال را کنار گذاشتم و به آرامی کاغذ روی لباس را کنار زدم و از رنگ سفیدش روحم به پرواز درآمد. دیروز به دستم رسیده بود؛ اما این قدر جر و بحث مامان و بابا برایم ناگهانی و غیرمنتظره بود و از رفتن نیمه‌شب هاوش، داغون شدم که نتوانستم درست و درمان نگاهش کنم و ذوقم را نشان بدهم. کاغذ را کامل از دورش باز کردم و دامن «توتو» را جلوی صورتم گرفتم. دقیقاً همانی بود که می‌توانست سلیقه‌ی سخت من را راضی کند. با ذوق کفش‌های «پوینت» را برداشتم که جنس ساتن پارچه‌اش برق می‌زد و روبان سفیدرنگش را تا انتها لمس کردم. چشم بستم و برای یک لحظه توی بغلم فشردم. این کفش‌ها قرار بود آرزوی چندین و چندساله‌ی من را برآورده کنند. قرار بود با همین کفش‌ها به هدف بچگی‌هایم مهر تأیید بزنم. بابا مخالف بود، می‌گفت «دوست ندارم دخترم رو صدا بزنند رفاص!» می‌گفتم «بالرین!» با عصبانیت می‌گفت «مردم این کشور

بالرین نمی شناسند. هیچ خوش ندارم رقاصه صدات کنند، پس بهتره بری دنبال یه ورزش دیگه!» و به این ترتیب جایگزین رؤیای رقص باله روی صحنه، ورزش‌های رزمی شد؛ دفاع شخصی، تکواندو، جودو، بسکتبال، والیبال، دوچرخه‌سواری، یوگا، ژیمناستیک، دو! اما هیچ‌کدامشان برای من به اندازه‌ی باله لذت نداشت. من دنیای دیگری را با باله تجربه می‌کردم و به بابا حق می‌دادم بدش بیاید که دخترش را رقاصه صدا کنند. حق داشت؛ در فرهنگ ما نگاه به رقاص‌ها هر چقدر هم که همراه با تشویق و تحسین بود باز هم در ذهن مردم این شهر یک رقاص یک رقاص بود، نه بالرین!

خودم را روی تخت انداختم و کفش‌ها را درست مثل عروسک بچگی‌هایم توی بغلم سفت گرفتم و چشم دوختم به سقف. من باید یا رؤیاهایم را عوض می‌کردم یا فرهنگم را! نمی‌توانستم از رؤیاهایم دست بکشم؛ حتی وقتی بابا توی روزهای چهارده سالگی با دیدن پنجه‌های زخمی‌ام سرم داد زد و دستور داد؛ «دست بردار از این رقص مسخره» دست برنداشتم. رفتن به یک کشور غیرمسلمان آسان بود، اما دور شدن از بابا و پا گذاشتن روی حرمت و غیرتش کار من نبود.

به پهلوی شدم و سفت‌تر از قبل کفش‌ها را توی بغلم فشردم. پلک بستم و ترجیح دادم خودم را به دست خواب بسپارم و کمتر فکر آینده را بکنم. شاید رسیدن به رؤیاهایم سخت بود؛ اما امیدوار بودم که می‌توانم همیشه یک بالرین بمانم؛ حتی تنها در ذهن کوچک خودم، بی‌تماشاگر!

دست‌هایم را مشت کردم و مقابل کیسه‌بوکس ایستادم. پاهایم را تنظیم کردم و نگاهم را تیز.

— خوب به حالت دست و پای من نگاه کن و درست عین من فیگور بگیر.
هما بدون حرف، کاری را که خواستم انجام داد. در یک حرکت مشت را روی
کیسه کوبیدم و «کیاب» کشیدم. هما از صدای بلند شوکه شد و شانه‌هایش بالا
پرید.

— استاد!

— به این می‌گن کیاب. قدرتت رو فریاد بزن.
هما که شاگرد جدید بود و هنوز میزان اطلاعاتش از این ورزش روی نقطه
صفر ساکن بود، گیج نگاهم کرد و من با ابروهایم به مشت‌هایی که مرتب و
پی‌درپی، اما با حالتی آرام روی کیسه می‌نشست اشاره کردم.
— حواستو بده به دستام.

نگاهش روی مشت‌هایم چرخید که بلند گفتم:

— از پاهام غافل نشو.

و درست همان لحظه که انتظارش را نداشت، ضربه بعدی را با یک لگد
محکم روی کیسه زدم و بلندتر از قبل کیاب کشیدم. نگاه هما این‌بار با شور و
اشتیاق دنبال می‌کرد.

— حالا نوبت توئه. زود باش.

آستین لباسش را بالا زد که با خنده گفتم:

— قرار نیست ظرف بشوری.

— استاد هولم نکن.

در مقابل استرسش دست‌هایم را به معنی تسلیم بالا بردم.

— اُکی. شروع کن. همزمان رو حرکت دست و پاهات تمرکز کن. باید

هماهنگ باشند.

مشتش را خیلی محکم روی کیسه زد که به میچ دستش فشار آمد و از درد، صورتش درهم شد. ناامید سر تکان دادم و گفتم:

— به حرکت دست من نگاه کن.

دوباره برایش اجرا کردم و از او خواستم که تکرار کند. از بار قبل خیلی بهتر بود.

— خوبه. همین رو تمرین کن.

صدای لپ تاپم باعث شد سمت میز بروم. با دیدن تماس تصویری از فراز، لبخند کم‌رنگی زد و برایش پیام فرستادم؛ «الان کلاس دارم فرازجان» و جوابم را کوتاه گرفتم؛ «اُکی»!

ملاحظه و درکش را دوست داشتم. واقعیت این بود که فراز به عنوان یک پسر عمه خیلی دوست‌داشتنی بود، اما به عنوان نامزد و شریک زندگی...! طره مویی را که همیشه توی صورتم بود دور انگشتم حلقه کردم و خیره ماندم به صفحه‌ی لپ تاپ. حقیقتش این بود که من هیچ‌وقت جرئت نکردم به طور جدی به همسر و شریک زندگی‌ام فکر کنم، چون می‌ترسیدم نتیجه افکارم درباره‌ی ازدواج با فراز فقط برای منافع باشد، نه احساسات.

با صدای کوثر رشته‌ی افکارم پاره شد.

— استاد زمان کلاس تموم شده.

نگاه از صفحه‌ی لپ تاپ‌کندم و به طرف بیچه‌ها برگشتم. سمت هما رفتم که به طرز مضحکی با کیسه‌بوکس درگیر بود. خنده‌ام را خوردم و کنارگوشش گفتم:

— از فریاد کشیدن خجالت نکش. صداتو از گلوت پرت کن بیرون. قدرتتو

فریاد بزن و به تموم آدمایی که می‌خوان بهت ضربه بزنن نشون بده که یه دختر با صدایش هم می‌تونه قدرتش رو اثبات کنه.

و بعد از پایان حرفم، جوری پایم را به کیسه بوکس کوبیدم که صدای برخورد پایم به کیسه، در باشگاه پیچید. هما با اعتماد به نفس پایینی گفت:

— پام به کیسه نمی رسه.

به نشانه‌ی دلگرمی دست روی شانه‌اش گذاشتم. فقط شانزده سالش بود.
— انعطاف بدنت کمه. تمرین هاتو مرتب انجام بدی همه‌ی ضعف‌ها ت نابود

می شن و می شی خانم قدرت.

خندید.

— استاد شما فمینیستی؟

— نه عزیزم فقط هدفم اینه بهت یاد بدم زن‌ها هم می تونن قدرتمند باشند، چیزی که از بچگی توی باور ما گنجوندن که ممکن نیست.

مجدداً خندید. دست پشت کمرش گذاشتم و گفتم:

— وقتشه صف ببندید و ادای احترام کنید.

بعد از خالی شدن باشگاه، خسته روی صندلی‌ام نشستم و گردنم را کمی مالیدم. احتیاج خیلی شدیدی به یک دوش آب گرم داشتم. نگاه پر افسوسی به باشگاه انداختم. حمام نداشت. کوچک بود. پیشرفته نبود و منطقه‌اش هم کمی درپیت بود؛ اما باز هم خدا را شکر که نتیجه‌ی تلاش خودم بود. می توانستم راحت به بابا تکیه کنم و به جای اجاره‌ی یک باشگاه فکسنی، صاحب بهترین باشگاه در منطقه بالاشهر باشم، اما دوست داشتم روی پاهای خودم بایستم و استقلالم را به بقیه نه، بلکه به خودم ثابت کنم.

با شنیدن دوباره‌ی صدای لپ‌تاپ خیلی سریع رفتم سمت آینه و موهای به هم ریخته‌ام را کاملاً باز کردم. ماه گرفتگی پیشانی‌ام را زیر موهایم پنهان کردم و دستی به لباسم کشیدم و مرتبش کردم. دوباره پشت میزم ساکن شدم و تماس را

برقرار کردم.

— های هانی.

از صدای پرانرژی‌اش لبخند روی لبم نشست.

— سلام پسرعمه.

تبسمی روشن و شفاف که القاکننده‌ی آرامش درونش بود، روی لب‌هایش خودنمایی می‌کرد. فراز رفتار آرامی داشت. چشم‌های آرامی داشت و از همه مهم‌تر صدای آرامی داشت و من این آرامشش را دوست داشتم. بیزار بودم از فریاد مردها و به رخ کشیدن قدرت‌های خدادادی‌شان. بعضی‌هایشان ذره‌ای عقل نداشتند؛ حتی به اندازه‌ی یک ارزن ناچیز؛ اما دست سنگینی داشتند. صدای بلندی داشتند. حتی گاهی با نگاهشان هم سیلی می‌زدند. امثال فراز و هاوش کم بودند. کم بودند مردهایی که برای جنس نرم و نازکی مثل من احترام و ارزش قائل باشند و قدرت‌نمایی نکنند.

— چطوری؟ چه خبرا؟

فنجان قهوه‌ای را که به احتمال زیاد از روی میزش برداشت، به لبش نزدیک کرد و گفت:

— خبری نیست جز دلتنگی واسه شما.

لبخند خجولی زدم و او همان‌طور که نگاه از چشم‌هایم نمی‌گرفت، یک جرعه از قهوه‌اش را نوشید. ته نگاهش می‌دیدم که منتظر ابراز دلتنگی از جانب من بود و من...! من...! اعتراف پیش خودم هم سخت بود؛ اما دلتنگ نبودم. نبودم و دروغ گفتن سخت بود، حتی اگر آن دروغ، مصلحتش نشکستن دل فراز بود. ناشیانه بحث دلتنگی را پس زدم و بحث دیگری را وسط کشیدم.

— راستی مرسی بابت هدیه‌ات. خیلی خوشم اومد ازش. خیلی قشنگ بود.

بازم ممنون.

بدون اینکه ابراز احساسات نکردن من را به رویم بیاورد، با همان لبخند آرامش جواب داد:

— خواهش می‌کنم عزیزم. خوشحالم دوستش داشتی. مطمئن بودم هیچ هدیه‌ای جز لباس باله خوشحالت نمی‌کنه.

هاله‌ای از غم قلبم را به آغوش کشید و انگار متوجه حسرت نگاهم شد که گفت:

— چی شد؟ رفتی تو هم!

لبم را با زبان تر کردم. رژ تیره‌ام مزه‌ی شیرین شکلات می‌داد و ته حلقم به تلخی می‌زد. هوس یک قلب از قهوه‌ی فراز را کردم. هم می‌توانست طعم بد رژم را از بین ببرد و هم خستگی‌ام را از تنم دور کند. افکارم را پس زدم و سعی کردم ذهنم را درگیر پردازش واژه‌ها کنم.

— چه فایده وقتی که نشد اونجا که دلم می‌خواست بپوشمش و هنرنمایی کنم.

پوزخند زدم و سریع ادامه دادم:

— هنر! آگه بابا اینجا بود حتماً می‌گفت «هنرنمایی یا رقاصی»؟

خسته خندیدم و موهایم را کلافه از جلوی دست و بالم کنار زدم که فراز گفت:

— عزیزم! چرا خودتو با این افکار اذیت می‌کنی؟ تو که قرار نیست تا ابد توی

قید و بند پدرت بمونی.

نگاهم تیز شد و ابروهایم از گنگی و نفهمیدن منظورش به هم نزدیک شد.

— منظورت چیه؟